

# زهدان سکوت



انتشارات هیلا: ۱۳۰

---

سرشناسه: بهرامی، مه‌ری، ۱۳۵۰ -  
عنوان و نام پدیدآور: زهدان سکوت/ مه‌ری بهرامی.  
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.  
فروست: انتشارات هیلا: ۱۲۰.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۶۲-۳۹-۰  
وضعیت فهرست‌نویسی: فبیا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۵  
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۶۹۹۱۶

---

# زهدان سکوت

مهری بهرامی

انتشارات هیلا  
تهران، ۱۴۰۲



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:  
**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

مه‌ری بهرامی

زهدان سکوت

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۳۹ - ۶۶۶۲ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6662 - 39 - 0

[www.hilla.qoqnoos.ir](http://www.hilla.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۹۵۰۰۰ تومان

---

بیشتر وقت‌ها همین‌طور است. کار که به آخرش می‌رسد آدم شتاب می‌کند تمامش کند. پروین هم با تمام دقتی که همیشه به خرج می‌داد به آخر که می‌رسید تُوُندتُوُند دست و پاها را فرومی‌کرد توی سوراخ‌هاشان. نوبت هم که به وصل کردنِ سر می‌رسید دیگر مثل قبلی‌ها به چپ و راست نمی‌چرخاندشان تا مطمئن شود از جا افتادن سر روی گردن. ساعت‌ها می‌شد که بی‌هیچ حرکت و تکانی، نشسته، می‌چسبید به قالی نیم‌دار کف اتاق، میان گونی‌های پر از دست و پا و سر. دست‌هاش به فرمان نگاهش می‌می‌چرخید از این گونی به آن گونی. می‌از توی هر گونی جدا جدا دست و پا و سر بیرون می‌آورد و می‌پشت سرهم جا می‌انداخت توی جاهاشان. بی‌این‌که از جایش تکان بخورد، دست‌هاش با سرعت مثل ربات می‌دانست به ترتیب سراغ کدام گونی برود. پاهای خواب‌رفته‌اش را، که از شدت ضعف سوزن سوزن می‌شد، بالاخره از زمین جاکن می‌کرد و عروسک آخری را می‌انداخت روی باقی عروسک‌های توی تابوت چوبی. ملافۀ نیم‌دار را که تا نیمه تابوت را

پوشانده بود پیش تر می آورد، تا لبه آن. ملافه همیشه تمیز و شسته بود. و آن قدر بزرگ بود که از دیوارهای تابوت پایین می افتاد و می رسید تا روی قالی. پروین همیشه حواسش بود. از همان روزهای اول هم می دانست باید درزها را ببوشاند، درزهایی که بعد از سالها از هم باز و بازتر شده و حالا دیگر شکل شکاف شده بودند. وقتی عروسکها زیر ملافه پنهان بودند، خیالش راحت تر بود. این طور دیگر گرد و غبار به راحتی راه پیدا نمی کرد به داخل تا برود بنشیند روی موهای خرمایی رنگ عروسکهای نویش، عروسکهایی که حالا زن چشم سبزی پیدا شده بود و تک تک اعضای بدنشان را از میان گونی های رنگ روخته نجات داده بود تا منتظر دست های دخترکی شوند. دختر بچه ای که به آغوش بکشدشان و برایشان لالایی بخواند. پروین دلش نمی خواست دختر بچه ها همان بار اول که عروسکشان را نوازش می کنند زبری خاک را زودتر از نرمی لباس تن عروسک بفهمند. درست است که پروین حس لامسه اش قوی تر از هر زنی بود و بوها را چند برابر بیشتر از هر زنی می فهمید، اما این به این معنی نبود که زن های دیگر نمی فهمند، حتی اگر هنوز آن قدر کوچک بودند که دست های ترکه ای و نازکشان سرد و گرم روزگار را نچشیده بود. از همه اینها گذشته اصلاً نبایست تو ذوق دختر بچه ها می خورد. عروسکها بایست بوی نویی می دادند، نه بوی خاک و مُردگی. عروسکها بایست دختر بچه ها را سر ذوق می آوردند.

گونی های دست و پا و سر و تنه خالی خالی که می شد، تابوت پر می شد از چهل و هشت عروسک. پروین دو دست را به پهلوهاش می چسباند و شانه هاش را تا جایی که می شد، عقب می کشید. موجی از گردن تا انتهای نشیمنگاهش پیش می رفت. استخوان هاش صدا می دادند، انگار که برگشته باشند سر جای اولشان. پروین هیچ وقت صدای ترق و توروق را نشنیده بود. هر بار فقط ارتعاش صدا را موج از میان

مهره‌هاش حس کرده بود. یاد گرفته بود صدا را مثل بواز عمق وجودش بیرون بکشد و بفهمدش. صدا هیچ‌وقت پروین را از وجود گوش‌هاش خبردار نکرده بود. بعد از ترق و توروقی که موج برمی‌داشت توی مهره‌هاش، قد راست می‌کرد و در قراضهٔ تابوت را از کنار دیوار اتاق برمی‌گرداند روی تابوت.

هنوز پاهاش سوزن‌سوزن می‌شد، وقتی که دولا تابوت را هل می‌داد تا رد شود از در پستو و پردهٔ گل‌درشت را پایین می‌انداخت تا دیگر تابوت پیدا نباشد و همان‌جا بماند تا جعفر و انتی چند روز دیگر با چند گونی پر از دست و پا و تنه و سر بیاید و این عروسک‌های متولدشده در تابوت را سوار وانت لکنته‌اش کند و با خود ببرد. البته این‌ها تا چند ساعت قبل از آمدن جعفر توی تابوت می‌ماندند. اتاق تو در تویش جا نداشت که عروسک‌ها را همان وقت تولدشان بگذارد داخل جعبه‌های مقوایی. آن وقت توی اتاق دیگر جای نشستن هم نبود چه برسد به خوردن و خوابیدن. جعفر و انتی هم کارش حساب و کتاب نداشت، گاهی چند روزی دیرتر می‌آمد.

پروین از پانزده سالگی و پیش‌تر از آن عروسک درست می‌کرد. برایش خیلی فرق نداشت کجا باشد. خانهٔ بابا یا خانهٔ شوهر. شوهر و بابایش هم سن و سال هم بودند. هیچ‌وقت نتوانسته بود با هیچ‌کدامشان حرف دلش را بزند. حرف دل زدن برایش هزار بار سخت‌تر از زن‌های دیگر بود. چطور می‌شد با ایما و اشاره حالی کسی کنی که در دلت چه می‌گذرد؟ این چیزها دیگر برایش تمام شده بود، آن قدر که از همان آغاز نوجوانی قیدش را زده و دیگر اصلاً نخواسته بود حرف بزند.

تابوت که می‌رفت توی پستو، پروین پردهٔ گل‌درشت را هم می‌کشید و همان‌جا تنها می‌نشست توی پستو. اگرچه برای پروین همه‌جای دنیا ساکت و بی‌هیاهو بود، سکوت پستو برایش فرق داشت. گاهی ساعت‌ها طول

می‌کشید تا دوباره پرده را کنار بزند و برگردد به اتاق. می‌نشست بالای سر تابوت، میان تاریکی. با خودش و عروسک‌ها و صندوق آهنی جهیزیه‌اش. این جا و این‌ها تنها چیزهایی بودند که فقط مال خودش بودند.

تمام دارایی‌اش توی همان پستو بود: پول‌هایی که جعفر و انتی هر چند ماه یک بار بهش می‌داد و کت مخمل مادرش و عروسک‌هایی که اگر پروین نبود، هیچ‌وقت اعضای بدنشان را نمی‌جستند. پول‌هاش را می‌گذاشت توی جیب کت مخمل مادر. جای کت مخمل سبز میان صندوق آهنی جهیزیه‌اش بود، لابه‌لای رخت‌های نیم‌دانش. برعکس پدر که نگذاشته بود پروین حتی یک ریال هم برای خودش پس‌انداز کند، عنایت کاری به کار پول‌های پروین نداشت، پس پول‌ها همی بیشتر و بیشتر شد، طوری که مجبور شد درز آسترکت را بشکافد و لای آستر جاشان بدهد. جعفر و انتی هم برایش پول درشت می‌آورد. حساب و کتابش درست بود، ولی نه این‌که سر هر ماه پول را بدهد، تقریباً آخر هر فصلی بدهی‌اش را با پروین صاف می‌کرد.

پدرش هرچه از مادر مانده بود نابود کرده بود، اما هیچ‌وقت از وجود این کت مخمل خبردار نشده بود، وگرنه معلوم نبود کت چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. کت، سال‌های سال، پیش مادر بزرگ مادری مانده و بعد او آن را به امانت دست کسی سپرده بود تا وقتی پروین به خانه بخت رفت برساند دستش. این‌ها را امانت‌دار کت گفته بود وقتی پروین به خانه بخت رفته و کت را به پروین رسانده بود.

عنایت مجبور شده بود ذره ذره به پروین نزدیک شود. پروین را همه عمر کسی در آغوش نگرفته بود. نامادری فقط سالی یک بار، عید نوروز که می‌شد، مثل کسی که باید جلدی برود و هزار کار دیگرش روی زمین مانده، دستش را دور پروین حلقه می‌کرد و به سرعت باد صورتش را می‌برد به چپ و راست صورت پروین. روبوسی و عید مبارکی نامادری به



طرفه‌العینی تمام می‌شد. پدر هم که تکلیفش معلوم بود عید و غیرعید نداشت برایش. از درِ خانه وارد که می‌شد به اتاق دار قالی سرکشی می‌کرد، اندازه و رج‌های بافته‌شده روی دارِ قالی را می‌شمرد، می‌شمرد تا ببیند که چند رج بالا آمده. آخر نامادری مثل ماشین از صبح تا شب روی قالی می‌نشست و خفت می‌زد و خفت می‌زد. همه‌چیز هم به اتاق قالی ختم می‌شد. دعوای پدر و نامادری و حتی ذوق و شادی‌شان. همه و همه برمی‌گشت به رج‌رج بالا آمده قالی نیمه‌کاره روی دار. هیچ‌کس دور و کنار پروین نبود که وادارش کند حرفی بزند. برای همین کار عنایت صدها برابر از هر مردی سخت‌تر بود. پروین نه حرف عاشقانه شنیده بود و نه کسی در زندگی‌اش بود که او بخواهد برایش حرف دلش را بزند، چه برسد به لفاظی‌های عاشقانه، آن هم با زبان ایما و اشاره!

در عمرش فقط برادرهای ناتنی‌اش را بغل کرده بود، وقتی وَنگ‌وَنگ می‌کردند، جلدی می‌دوید و بغلشان می‌کرد تا آرام بگیرند. نه صدای وَنگ‌وَنگ پسرها را می‌شنید و نه داد و فریاد نامادری را. همیشه بایست حواسش می‌بود به بچه‌ها که اگر خواستند عر بزنند، بدود و از زمین بلندشان کند، غذا دهانشان بگذارد و شاششان را بشوید.

نامادری‌اش همیشه خدا روی دار قالی نشسته بود. اما پروین هیچ‌وقت دلش نخواست به بود قالی ببافد و حتی دلش نخواست به بود خفت زدن یاد بگیرد. خودش را زده بود به آن راه که یاد نمی‌گیرد که نمی‌گیرد! پدر هم بیشتر با او سر لُج افتاده بود. پروین غذا می‌پخت و بچه‌ها را ترو خشک می‌کرد و میان این کارها دست و پاهای عروسک‌ها را به تنه‌شان وصل می‌کرد. از بچگی این کار را کرده بود و به نامادری هم حالی کرده بود فقط همین کار را توی این دنیا بلد است.

وقتی همه عروسک‌ها دست و پاهایشان را می‌جستند و سرشان روی گردن سوار می‌شد و منتظر توی تابوت می‌ماندند، پروین حال خوشی

پیدا می‌کرد. هر بار می‌رفت در تابوت را برمی‌داشت ملافه را کنار می‌زد و کت مخمل مادر را هم بیرون می‌کشید از صندوق لباس‌های نیمدانش، بعد یکی از عروسک‌ها را برمی‌داشت و می‌گذاشت رو شکمش، زیر پیراهنی که تنش بود، تا شکمش بالا بیاید. جوان‌تر که بود بیشتر این کار را می‌کرد. کت مخمل مادر را می‌پوشید و همان‌طور که شکمش را جلو می‌داد دست‌به‌کمر چند قدم راه می‌رفت توی پستو و اندام ترکه‌ای شکم بالا آمده‌اش را بیشتر نشان می‌داد.

بعضی از عروسک‌ها چشمشان سبز بود و بعضی‌شان عسلی. پروین اما همیشه عروسک چشم عسلی را انتخاب می‌کرد. چشم‌های سبزش روزگار خودش و مادرش را سیاه کرده بود. دلش نمی‌خواست بچه چشم سبز بزند. هیچ‌کس از قوم و خویش هاش چشم سبز نداشتند، فقط چشم‌های پروین سبز بود، همان‌طور که فقط پروین مادرزاد کرو لال به دنیا آمده بود. پدر همیشه مادر را لعنت کرده و گفته بود که کرو لال بودن پروین مکافات عمل مادر است و چشم‌های سبزش را نفرین کرده بود و سرکوفت زده بود که از تخم و ترکه او نیست.

پروین اما خودش هیچ‌وقت هیچ بچه‌ای با هیچ رنگ چشمی نزیاید. عنایت بچه‌اش نمی‌شد. به این چیزها که فکر می‌کرد یکدفعه یاد عنایت می‌افتاد و، یکهو انگار ترس به جان‌ش افتاده باشد، جلدی کت را از تنش درمی‌آورد و عروسک را از زیر پیراهنش بیرون می‌کشید و می‌انداخت توی تابوت و ملافه را می‌کشید رویش و درش را می‌بست. فرزند پسر را پس می‌زد و می‌دوید تا میان درگاهی اتاق تودرتو تا ببیند آیا عروسک آویزان به میان درگاهی تکان می‌خورد یا نه. اگر تکان نمی‌خورد، آرام می‌گرفت و اگر تکان می‌خورد، بایست چادر سرش می‌انداخت و می‌رفت در دکان عنایت.

حکایت این عروسک که به طناب و قرقره‌ای وصل بود فرق داشت با

حکایت عروسک‌های داخل تابوت. این عروسک را از دست و پاهای ناقصی که میان گونی‌ها گاهی پیدا می‌شد ساخته بود. برای عروسک لباس قرمزی دوخته بود با دکمه‌های نقره‌ای و موهای طلایی به سرش چسبانده بود. عنایت روزی چند بار طناب را می‌کشید تا عروسک به پروین بگوید و قش است برود در دکان. شاید عنایت هوس چای کرده بود یا بازمانده‌ای آمده بود که می‌خواست فاتحه‌ای بخواند. چندتایی پیرزن فرتوت و ناتوان بودند که هر بار می‌آمدند از پروین می‌خواستند تا قبر اجدادشان همراهی‌شان کند. پیرترها اعتقاد داشتند هیبت قبرستان آدم‌ها را می‌گیرد و راه گم می‌شوند میان قبرستان.

سال‌های زیادی بود که دیگر در این قبرستان مرده‌ جدیدی خاک نکرده بودند و کسی نمی‌دانست عمر تابوت چقدر است، اما پانزده سالی می‌شد که توی این اتاق بود و نهایت رفت‌وآمدش به پستوی اتاق پروین. تابوت اولین چیزی بود که پروین دیده بود، وقتی پا گذاشته بود به حیاط خانه جدیدش. چهار تا زن همراهی‌اش کرده بودند تا دم در اتاق تودرتو، که تنها اتاق این خانه بود. پروین، همان‌طور که شانه‌به‌شانه عنایت از در حیاط وارد خانه شده بود، زیر نور چراغ سردر خانه و سایه دیوار چشمش افتاده بود به تابوت. روی نصف بیشترش سایه دیوار افتاده و تاریک بود. ولی ذوزنقه کوچک‌تر سرش زیر نور چراغ روشن‌تر می‌نمود. چندتایی مرد هم همراه زن‌ها و پروین و عنایت بودند که تو نیامده بودند از در خانه. همان‌جا توی کوچه ایستاده و فقط صلوات فرستاده بودند. پروین نه صلوات‌ها را شنیده بود و نه پچ‌پچ زن‌ها را. اما اشک یکی از زن‌های همراهش را دیده بود، دود اسپند را دیده بود و بوش را هم بوییده بود. حواس پنجگانه پروین اگرچه کامل نبود، آن‌قدر بوییدن، دیدن و لمس کردن را تمرین کرده بود که دیگر نشنیدن نقص به حساب نمی‌آمد. حرف زدن هم دیگر سال‌ها بود حسرت نبود برایش.

آن شب را کم و بیش به یاد می‌آورد. نه غمگین بود نه خوشحال. هیچ چیز مثل این تابوت تیز نرفته بود توی چشم‌های سبزش زیر نور چراغ سردر خانه. پروین چهل و شش ساله هنوز این تصویر را خوب به یاد می‌آورد بعد از پانزده سال. تابوت اولین چیزی بود که دیده بود وقتی پا به این خانه گذاشته بود. عنایت خانه را تمیز کرده بود برای آمدن عروسش. هرچه خرت و پرت به دردنخور مال دوران عزبی‌اش بود ریخته بود داخل تابوت و گذاشته بودش بیرون کنار در حیاط.

عنایت را قبل از عروسی فقط یک بار دیده بود. با خواهرش آمده بودند و مثل دو تا خواستگار قبلی بالای اتاق نشسته بودند. نامادری پروین پشت سرهم تعارف و احترامشان کرده بود. این خواستگار از قوم و خویش خودش بود و نبایست دلخور از خانه بیرون می‌رفت. عنایت و خواهرش بیشتر از دو خواستگار قبلی مانده بودند و نامادری‌هی حرف زده بود. هر بار هم رو به پروین، که روبه‌روی عنایت نشسته بود، لبخندی زده بود. عنایت اولش کمی خجالت‌زده نگاهش را می‌دزدید از پروین و نگاهی به پدر می‌انداخت، اما کمی که گذشته بود دیگر چشم از پروین برنداشته بود. پدر ساکت بود، مثل خیلی وقت‌های دیگر. نامادری هر بار ادایی به سر و گردنش می‌داد و در پی گرفتن تأییدی رو به پدر پروین می‌کرد و پدر به‌ناچار سری تکان می‌داد. عنایت بعدها با ایما و اشاره به پروین فهماند که روزِ خواستگاری به دلش نشسته بوده و چقدر روسری سبز به صورتش می‌آمده. این‌ها مانده بود در خاطرش، اما تابوت کنار حیاط همیشه پررنگ‌تر بود توی ذهنش.

دو روز عنایت دکان کوچکش را بسته بود بعد از عروسی. دکان دیوار به دیوار اتاق تودرتو بود. اولش که دکانی در کار نبود، اما بابای عنایت که متولی این قبرستان بود بعدها با دیواری دکان را از اتاق جدا کرده بود. او وقتی عنایت پنج کلاس درس خوانده و حساب و کتاب یاد

گرفته بود نشانده بودش توی دکان، تا هم کمک خرجشان باشد و هم برای تنها پسرش کاری کرده باشد.

حالا پانزده سال بود که روزها پروین توی اتاق تودرتو و عنایت در دکانش بود. غروب نشده، عنایت دکان را می بست. کسی غروب‌ها برای فاتحه خوانی نمی آمد، اما روزها گاهی مجبور بودند یکی دو بار قبرستان را گزر کنند.

قبرستان دیگر ترسناک نبود مثل آن وقت‌ها که پروین تازه آمده بود به این جا. شهر طی این سال‌ها گسترش پیدا کرده بود و زمین‌ها پشت سرهم خانه شده بود تا نزدیکی‌های قبرستان.

پروین از همان اول هم هیچ وقت مثل زن‌های هم سن و سالش از قبرستان نترسیده بود. شب اول هم که تابوت را پشت در خانه دیده بود دو سه روز بعدش رفته بود سروقتش. عنایت دیده بودش و از دکان مبهوت آمده بود بیرون. آن موقع‌ها هنوز عنایت بلد نبود با زبان اشاره با پروین حرف بزند، اما با هر جان‌کندنی بود در تابوت را برداشته بود و به پروین حالی کرده بود خرت و پرت‌های به درد نخور را ریخته داخل آن تا اتاق تودرتویش تمیز و پاکیزه شود برای آمدن او. پروین فهمیده بود عنایت چه می گوید و همه چیزهای توی تابوت را ریخته بود داخل یک گونی. گونی را داده بود دست عنایت و تابوت را کشیده بود وسط حیاط. تابوت هنوز بوی کافور می داد. پروین شیر آب را باز کرده بود و شیلنگ را گرفته بود و با سیم ظرفشویی تمام گوشه کنارها و تو و بیرون تابوت را شسته بود. عنایت از آن روز فهمید نبایست کاری به کار پروین داشته باشد، آن هم وقتی از ته حلقش به سختی صدایی بیرون می داد و حرکاتش تندتر می شد. فهمیده بود نبایست در کارش دخالت کند. پروین آن قدر تابوت را ساییده بود که چوب کهنه آن بیشتر جاهاش زبر شده بود، بعد هم رفته بود از توی دکان عنایت یک شیشه گلاب آورده و ریخته بود

گوشه و کنار تابوت. گذاشته بود توی حیاط بماند تا چند روزی آفتاب بخورد. عنایت کمی نگاه کرده بود و هیچ چیز نگفته بود و برگشته بود در دکانش تا بالاخره پروین آرام گرفته و با سینی چای رفته بود در دکان.

دامن عروسک بلند بود و سرخ، با نوارهایی طلایی. حتی اگر پروین میان حیاط داشت استکان‌های چای را زیر شیر آب می‌شست، می‌فهمید تکان خوردنش را. حتی شب‌ها هم که عنایت دکان نبود و کمتر پیش می‌آمد عروسک تکانی بخورد، برق می‌زد زیر نور چراغ، میان درگاهی اتاق. اما روزها در انعکاس نور آفتاب، وقت تکان خوردن عروسک، طلائع‌آیه‌ها سایه‌ای بی‌قرار می‌شد و عروسک آن قدر می‌رفت و برمی‌گشت تا پروین بالاخره ببیندش.

پروین اسفنج پر از کف را ول کرد و استکان را همان‌طور پر از کف گذاشت توی پاشویه. چادرش را که به بند رخت آویزان بود زود سرش انداخت و رفت در دکان.

پیرزن لاغر و استخوانی از تاکسی پیاده شده بود و به کمک عصایش همان‌طور ایستاده داشت کرایه را حساب می‌کرد. پروین جلو رفت، چهارپایه را از کنار دیوار دکان پیش کشید تا پیرزن بنشیند و نفسی تازه کند. پیرزن آشنا بود. هفته‌ای یک بار می‌آمد سر مزار پدر و مادر و قوم و

خویشش. دفعه پیش برای پروین یک قواره پارچه پیراهنی آورده بود. همان‌طور که داشت می‌نشست روی چهارپایه زیر لب دعای عاقبت‌بخیری زمزمه کرد برای پروین که فقط عنایت شنید. عنایت شیشه گلاب را از داخل قفسه بیرون آورد و داد دست پروین. پروین شیشه را گرفت، آبپاش آهنی را که همیشه پر از آب بود بلند کرد از کنار درِ دکان و صبر کرد تا پیرزن نفسش چاق شود. بایست پایه‌پاش می‌رفت تا ته قبرستان و تا نزدیک کاج‌ها. پیرزن عصازنان می‌آمد و پروین هر بار آبپاش را زمین می‌گذاشت، نفسی تازه می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. پدر و مادر پیرزن کنار هم خوابیده بودند. سنگ قبر مادر کوچک بود و سنگ قبر پدرش دو برابر سنگ قبر مادر. باقی آن ردیف هم اقوام دیگر پیرزن بودند، که زن و مرد بودندشان از همین سنگ قبرها معلوم بود. حروف حکاکی شده روی قبرها را دیگر به سختی می‌شد خواند. پروین به هر کدام از تخته‌سنگ‌ها که پیرزن اشاره می‌کرد آب می‌پاشید و با گلاب می‌شستش.

پشت آن ردیف دیگر قبری دیده نمی‌شد. بعدش ردیف درخت‌های کاج بود و جاده و چند ردیف دیگر کاج. و دیگر چیزی به چشم نمی‌آمد، به غیر از زمین بایر آن طرفِ جاده که پر بود از بوته اسپند و بومادران. پیرزن هر وقت می‌آمد زیرانداز سبکش را پهن می‌کرد و حداقل یک ساعتی قرآن به دست می‌نشست میان قبرهای خانواده‌اش. پروین عادت به بیکاری نداشت. جلوتر می‌رفت از میان درخت‌های کاج رد می‌شد و شروع می‌کرد به چیدن اسپند از روی بوته‌ها. همیشه کیسه پارچه‌ای به گردنش آویزان بود. اسپندها را جمع می‌کرد و وقتی چند کیلویی می‌شد می‌برد می‌ریخت توی قوطی حلبی دکان عنایت تا میان چیزهای دیگر آن‌ها را به مشتری‌ها بفروشد.

پروین حواسش رفته بود پی چیدن اسپند و کلی دور شده بود از پیرزن. هی اسپند چیده بود و جلو رفته بود و هی رفته بود و رفته بود.



سکوت همیشگی گوش‌های پروین ناگهان شکسته شد. پروین درکی از صدا نداشت. نفسش بند آمد. ضربان قلبش تندتر و تندتر شد. دیگر فقط بوی اسپند را نمی‌شنید. هاج و واج نگاه کرد به اطراف. صدای مهیب نزدیک و نزدیک‌تر شد توی مغزش. انگار چیزی آتش گرفت توی گوش‌هاش و یکباره تمام سر و تنش سوخت، چشم‌هاش سیاهی رفت. دو دستش بوته‌های اسپند را رها کرد و بی‌اختیار گوش‌هاش را چسبید. پروین مثل جسدی پهن خاک شد میان بوته‌های اسپند.

بولدوزر پیش می‌آمد و صدای هولناکش به پروین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. راننده از دور دید کسی میان بوته‌ها پخش زمین شده. بولدوزر را ایستاند و مردهای دیگر را خبردار کرد. با اشارهٔ راننده دو تا از مردها دویدند به سمت پروین تا خودشان را هرچه زودتر به او برسانند. مضطرب تکانش دادند، آب به حلقش ریختند. رفتار پروین که صداشان را نمی‌شنید و سعی داشت خودش را جمع و جور کند مردها را متعجب‌تر کرد. مثل حیوانی وحشی دست‌هاشان را پس می‌زد و تلاش می‌کرد خودش را از میان خاک و خل و بوته‌ها که به لباسش چسبیده بودند خلاص کند. مردها با دیدن رفتار عجیب پروین و حرف نزدنش حدس زدند که شاید شیرین‌عقل باشد، مبهوت کم‌کم فاصله گرفتند از او و عقب و عقب‌تر رفتند. کیسهٔ اسپند هنوز آویزان گردنش بود. چشم‌های سبزش دریده شده بود. هاج و واج و خشمگین به مردها زل زده بود. دو مرد همین که از سلامت زن خیالشان راحت شد پس کشیدند. راهشان را گرفتند و رفتند. همان‌طور که به سمت بولدوزر برمی‌گشتند به پشت سرشان هر بار نگاهی می‌انداختند تا مطمئن شوند پروین می‌تواند قدم بردارد.

پروین به مردها که می‌رفتند نگاه می‌کرد و نیز به بولدوزر که نزدیک می‌شد. سراسیمه روی پاهایش ایستاد و بعد سعی کرد کم‌کم قدم‌هاش را تندتر کند. اولش از مسیر بولدوزر دور شد. صدای مردها را نشنیده بود،

ولی صدای بولدوزر لحظه‌ای قطع نشده بود توی مغزش. ناگهان ناخودآگاه مسیرش را کج کرد دنبال صدا. به موازات مردها به سمت بولدوزر راه افتاد. هرچه نزدیک‌تر می‌شد صدایی متفاوت به صدای غرش بولدوزر اضافه می‌شد، به صداهای توی مغزش. همان‌جا ایستاد تا بولدوزر دور و دورتر شد. رمقی برایش نمانده بود. صدا مثل باری روی دوشش سنگینی می‌کرد و تنش را به آتش می‌کشاند. چشم‌هاش را که می‌بست، صدا کمی واضح‌تر می‌شد. بولدوزر دور و دورتر شد و صدای مهیبش کم و کمتر تا بالاخره قطع شد.

پروین به دنبال آواها و صداهایی که بیشتر می‌شد نشست روی زمین. خاک را بو کشید. صداها نزدیک‌تر شده بود. آواهایی که مهیب نبودند دیگر. آواهایی درهم که بعضی زیرتر بودند و بعضی بم‌تر. پروین انگار که تازه فهمیده باشد کم‌کم گوش‌هاش را تیز کرد و کمتر بو کشید. پهن خاک شد میان جای تایرهای بولدوزر، همان‌جا که بیل مکانیکی خاک را بالا آورده بود از دل زمین. دیوانه‌وار و با نیرویی همچون نیروی اسب سعی کرد خاک را پس بزند. هرچه بیشتر چنگ می‌انداخت آواها واضح‌تر می‌شد. آآآ... سه... و... خ... تم. هاااام... ه... ه... ه... بچ... ا... مممم...

نزدیک غروب بود که پروین با آن سر و وضع خاکی مثل جن زده‌ها رسید پشت در خانه. عنایت، که چشم‌به‌راه و نگران در دکان مثل مرغ سرکنده‌ای راه می‌رفت، دوید سمتش. عنایت کلید که انداخت، پروین از لای در جلدی پرید داخل و در را بست به روی او. عنایت حساب کار دستش آمد. می‌دانست نباید پاپی‌اش شود و سربه‌سرش بگذارد. هرچند امروز تا حد مرگ ترسیده بود، حالا که او زنده برگشته بود کمی آرام گرفته بود. اگرچه هیچ‌وقت پروین را این‌طور آشفته و خاکی ندیده بود. خواست بگوید نگران شده و همه جای قبرستان را و جب‌به‌وجب دنبالش گشته، خواست با اشاره حالی‌اش کند چرا پیرزن بیچاره را به امان خدا ول کرده و غیبش زده. اما نه پروین امان داد و نه عنایت چیزی گفت.

پروین خودش را رساند به پاشویه و طوری مشت‌مشت آب به صورتش زد که خاک روی پیراهنش گِل شد. انگشت‌های زخمی‌اش زیر فشار آب زق‌زق می‌کرد. از خنکای هوای دم غروب مورمورش شد. یکراست رفت سمت پستو. کم‌کم داشت به آواها و ناله‌ها عادت می‌کرد. کیسه اسپند هنوز به گردنش آویزان بود. حالا آواهای درهم‌برهم نزدیک به قلبش بودند. انگار که صدا از قلبش شنیده شود و برود توی رگ و پی‌اش و بچرخد تا برسد به مغزش و پروین هی آموخته‌تر شود و هی بیشتر بشنود. همیشه پستو برایش جای امن خانه بود. دیگر جانی برایش نمانده بود از بس که هرچه رمق داشت داده بود به حواسش تا بفهمد چه خبر است و چه می‌گویند این ناله‌ها و آواها.

پیراهن خیس را از تن یخ‌کرده‌اش بیرون کشید. دلش خواست پیراهن نو بپوشد. از میان پیراهن‌های نیم‌دار صندوق‌نوترین را بیرون کشید و در آینه زنگارگرفته پستو ریسمان نرم کیسه را دور گردنش مثل گردنبندی مرتب کرد. صداها و آواها هنوز درهم‌برهم غوغا می‌کردند، اما پروین کم‌کم جداشان کرد از هم. دو تا از آواها زیرتر بود و دو تا بم‌تر. به سختی ایستاده بود جلو آینه. طوری پاهاش ضعف داشت که زانوهایش خم شد و پروین دیگر خودش را ندید توی آینه. روی دو زانو وارفت روی زمین. با ته‌مانده رمقی که برایش مانده بود کت مخمل را از صندوق بیرون کشید و دوباره ایستاد جلو آینه. هم چشمان سبزش آرام‌تر بودند و هم آواها و صداها. استخوان‌های کمی قرار گرفتند و گرم شدند. پاهاش نیمه‌جانی پیدا کردند، اما به یکباره مغز پر از هیاهویش پر شد از حسرت؛ اگر چشم‌هایش سبز نبودند، مادرش کت مخمل را سال‌های سال پوشیده بود، آن قدر که هم او پیر می‌شد و هم کت کهنه‌تر. اما چشم‌های سبز پروین همه‌چیز را به هم ریخته بود.

دوباره گوش‌هایش سوت کشیدند. زانوهایش خم شدند و نشست کنار تابوت عروسک‌ها. انگشت‌های دیگر از چنگ زدن به خاک خسته بودند

و فرمان نمی‌بردند. زخم‌های کوچکی که از تیزی ساقه‌های اسپند روی دستش نشسته بودند زق‌زق می‌کردند. ریسمان کیسه اسپند را از سرش بیرون کشید و دو انگشت دردناک اشاره و شستش را انداخت میان دهانه کوچک کیسه. در کیسه باز شد. چشم‌هاش را بست و یک تکه از استخوان‌ها را بیرون کشید. صدای آواها هنوز درون کیسه ادامه داشت. حالا پروین فهمیده بود کدام یک آرام‌تر است. همان قطعه‌ای که بیرونش آورده بود از کیسه. استخوان کوچک سطح پهنی داشت که هرچه به انتها می‌رسید باریک‌تر می‌شد. پروین در تابوت را باز کرد و ملافه را کنار زد. دوباره چشم‌هاش را بست و دستش را میان عروسک‌های داخل تابوت چرخاند. همان‌طور با چشم بسته یکی از عروسک‌ها را بیرون کشید. پای راست عروسک را از جا بیرون آورد و استخوان را فروکرد توی بدنش. پا را چفت کرد توی جاش و لباس عروسک را مرتب کرد. دوباره چشم‌هاش را بست و عروسک را لای عروسک‌های دیگر آن‌قدر چرخاند تا میان بقیه گم شد. حالا دیگر حتی اگر می‌خواست هم، نمی‌توانست عروسک را پیدا کند. هر بار که تکه دیگری از استخوان‌ها را بیرون می‌آورد صداها کم و کمتر می‌شد. یکی از صداها زیر و یکی از صداها بم‌تر بیرون آمده بود از داخل کیسه و پروین حالا دیگر می‌دانست که هر کدام از چهار تکه استخوانی که مثل گراز و وحشی از دل خاک در آورده بودندشان چه آوایی دارند. آه و فغان استخوان‌هایی که بولدوزر خردشان کرده بود امان پروین را بریده بود. بایست کاری می‌کرد و چیزی به فکرش نرسیده بود مگر چنگ انداختن و پیدا کردنشان و حالا فروکردنشان در بدن عروسک‌ها.

---

عروسک‌ها روی گاری کنار اتومبیل‌های پلاستیکی چیده شده. چند ردیف اتومبیل پلاستیکی رنگارنگِ سبز و آبی از بزرگ به کوچک. بولدوزرهای زرد با بیل‌های نارنجی پشت هم قطار شده و بعدش کامیون‌های رنگارنگ تا برسد به اتومبیل‌های پلیس با آژیر قرمز روی طاق‌هاشان و بعد ماشینِ سواری‌ای که نشان بنز دارد. عروسک‌ها، کنار اتومبیل بنز، خوابیده‌اند بغل هم، اول آن‌ها که لباسشان پولکدار است و بعد هم آن‌ها که لباس سفید و بلند عروس به تن دارند. چه آن‌ها که عروس‌اند و چه آن‌ها که هنوز عروس نشده‌اند از زیر روکش پلاستیکی جعبه‌هاشان کامل پیدايند. جوانک از ته حنجره‌اش داد می‌زند تا هر کودکی که آن اطراف است، حتی اگر گاری را هنوز ندیده، دست پدر یا مادر را بکشد. اولش خواهش کند و اگر بی‌محل‌اش کردند، التماس کند و اگر باز هم نشد، جیغ بزند. گریه کند، پا زمین بکوبد و از هر طرف میدان که هست مسیرش را تغییر دهد و سر درپیاورد از کنار گاری پسر جوان. نرگس هر روز مجبور است سر میدان از اتوبوس پیاده شود. هر روز که

نه هفته‌ای چهار روز. دو روز دیگر هفته را خانه‌ای دیگر کار می‌کند. هفته‌ای چهار روز از همین اتوبوس پیاده می‌شود، بعد میدان و خیابان سمت راستش را ده دقیقه‌ای باید پیاده‌گاز کند تا برسد به سرکوچه نشاط. چند سالی می‌شود که این راه را می‌آید و با اتوبوس آخری بعد از غروب دوباره همین مسیر را برمی‌گردد. همان روزهای اول، که یک بار از اتوبوس جا ماند، برایش درس عبرت شد که دیگر نباید دیر برسد به ایستگاه.

آن شب هراسان برگشته بود و زنگ در را زده بود. خانم خوشبختانه هنوز به تختخواب نرفته بود که نرگس زنگ زده بود. از آیفون نرگس را دیده بود و در را باز کرده بود. نرگس می‌دانست که خانم شب‌ها در را روی هیچ کسی باز نمی‌کند. غریبه که محال بود در خانه زینت بیاید. اگر به ندرت آشنایی هم بعد از غروب می‌آمد در خانه، می‌دانست که باید به گوشی خانم زنگ بزند. اما آن شب در را باز کرده بود روی نرگس. آیفون طوری به دیوار نصب شده بود که خانم از روی ویلچر هم دستش برسد به گوشی. نرگس شرمنده همان‌جا پشت در گفته بود جا مانده از اتوبوس. خانم اولش کمی غر زده بود و بعد به راننده‌اش زنگ زده بود تا نرگس را برساند. همان وقت هم حجت را بر نرگس تمام کرده بود که دفعه آخرش باشد، وگرنه مجبور است خودش این‌همه راه را برگردد تا خانه‌اش و از این به بعد کرایه راننده را هم خودش باید حساب کند. این شده بود که نرگس دیگر حتی یک شب هم دیر نرسیده بود به ایستگاه اتوبوس.

جوانک با تمام قوا هنوز فریاد می‌زند که نرگس پیاده می‌شود از اتوبوس. از میان شلوغی خودش را می‌رساند کنار پیاده‌رو. می‌ایستد و دکمه‌های ژاکت آرزو را یکی‌یکی می‌بندد. نه از ظاهر و برو روی نرگس کسی می‌فهمید که در خانه اعیان کارگری می‌کند نه از سرو وضع آرزو. نرگس حواسش به همه چیز است. باید میدان را دور بزند. آرزو هر بار از کنار دستفروش‌ها که رد می‌شود بهانه‌ای می‌گیرد و چیزی می‌خواهد و

نرگس هر بار یا نشنیده می‌گیرد یا بهانه‌ای بزرگ‌تر از بهانه دخترک می‌آورد تا کم‌کم دور شوند از میدان. اما امروز این جوانک تازه از راه رسیده سرو صدای زیادی راه انداخته. سوتک بچه‌خرسی را که به دست دارد مدام فشار می‌دهد میان دستش. هیچ بچه‌ای آن حوالی نیست که کنجکاو نشود و دنبال صدا جوانک را نبیند، حتی اگر دورتر از میدان باشد. جوانک آن‌قدر با انرژی داد می‌زند بدو بدو، که همه بچه‌ها نزدیکش شوند و اسباب‌بازی‌ها را ببینند.

آرزو هم این بار دیگر به بهانه‌های نرگس گوش نمی‌دهد. می‌ایستد کنارگاری و پا زمین می‌کوبد که یکی از آن‌ها که لباس عروس دارد می‌خواهد. نرگس هم ناچار اجازه می‌دهد آرزو یکی از عروس‌ها را به سلیقه خودش بردارد، به شرط این‌که روزهای بعد به گاری‌هی نگاه نکند و هی چیزی نخواهد. بعد هم نرگس رو به جوانک خنده‌کنان می‌گوید: «ایشالا برکت باشه برات، اما از فردا فقط اسباب‌بازی پسرانه بفروش، وگرنه که من دیگه ته جیبم چیزی نمی‌مونه!» پول را می‌گذارد کف دست جوانک و در کیفیتش را می‌بندد. هر دو می‌خندند. حتی آرزو هم می‌خندد. از حرف‌های نرگس و جوانک چیزی نمی‌فهمد. اما، برای داشتن عروسی که لباسش از همه عروس‌های دنیا سفیدتر و بلندتر است، یک دنیا ذوق می‌کند و از ته دل می‌خندد.





در حالی که زینت با زور بازوهاش چرخ‌های ویلچر را به جلو می‌چرخاند، آرزو از لای در پیدایش می‌شود. عروسک‌به‌بغل به سمت خانم می‌دود و سلام می‌کند. با شیرین‌زبانی پشت سرهم از عروسکی که به بغل دارد حرف می‌زند. آرزو عروسک را می‌گذارد روی پاهای زینت و تا نرگس از در تو بیاید ویلچر را آرام حرکت می‌دهد به سمت آلاچیقِ کوچک وسط حیاط. آرزو می‌داند که زینت برای خوردن صبحانه کجا می‌نشیند. زینت عروسک را از روی پاهایش برمی‌دارد، نگاهش می‌کند و همان‌طور که با آرزو خوش و بش کودکانه‌ای می‌کند آن را نوازش می‌کند. آرزو جلو ویلچر می‌ایستد و می‌گوید: «خیلی خوشگله خانوم‌جان، مگه نه؟ تازه لباسش هم از همه عروس‌ها بلندتره، مگه نه؟»

زینت دستی به سر آرزو می‌کشد و بعد دامن عروسک را بازتر می‌کند: «بله، بله خیلی خوشگله مثل آرزو!»

آرزو هنوز دارد حرف می‌زند: «اگه دامنش پف‌پفی‌تر بود، خیلی خوشگل‌تر می‌شد، مگه نه؟»

نرگس می‌رسد کنار زینت و نفسی تازه می‌کند: «سلام خانوم جان، صبحتون بخیر. الان صابونه رو آماده می‌کنم، معطل این عروسک شدیم. تا نخردیم این وروجک ول نکرد. خانوم جان، جاتون درسته؟ هوا دیگه مودی شده، ژاکتتون رو می‌آرم.» این را می‌گوید و می‌رود به سمت در ساختمان. زینت هنوز دارد با عروسک ور می‌رود.

آرزو می‌گوید: «خانوم جان، مواظبش باشین من برم جیش کنم بیام.» بعد در حالی که لی لی می‌کند می‌گوید: «اگه سردش شد، این پتو رو بکشین روش.» و اشاره می‌کند به پتوی نازکی که روی پاهای زینت از ویلچر آویزان است. می‌دود سمت ساختمان و بلند فریاد می‌زند: «آخه عروس‌ها که ژاکت ندارن، اگه ژاکت بیوشن زشت می‌شن.»

لبخندی کوتاه روی لب زینت می‌نشیند. لباس ارزاقیمت عروسک را زیر انگشت‌هاش واری می‌کند. پاهای ترکه‌ای و بلند عروسک را چند بار ورنانداز می‌کند. پاهای عروسک، همیشه، همین‌طور کشیده و بی‌چربی تا آخر عمر می‌ماند. عروسک نه چاق می‌شود و نه هیچ‌وقت پیر. هرچند حالا هم زانوهایش خم نمی‌شوند، رفته‌رفته هم بی‌قوت نمی‌شوند. زینت پاهای عروسک را بالا و پایین می‌برد. پاها فقط از همان‌جا که چفت شده به تنه‌اش بالا و پایین می‌شود. سعی می‌کند اختیار پاهای خودش را زیر پتو به عهده بگیرد. چند وقتی است سنگین‌تر از قبل شده‌اند، اما هنوز کامل از کار نیفتاده‌اند. نیم‌جانی مانده میان رگ و پایش که حتماً آندک‌اندک همین هم کمتر و کمتر می‌شود و بی‌جان و بی‌جان‌تر. لنگ‌های عروسک را باز می‌کند و می‌نشانند روی پاهای بی‌جان خودش. آن‌قدر به فکر ارزان درآمدن عروسک بوده‌اند که تا می‌توانسته‌اند از تور سفید لباسش زده‌اند و برای همین دامنش به قول آرزو اصلاً پف‌پفی نیست. حالا عروس با لوندی روی پاهای زینت نشسته.

عروس باید گرانقیمت باشد. باید خیاطی ماهر چندین لایه اورگانزا، گیپور و تور سفید را روی هم بدوزد تا عروس از همه دخترهای مجلس

پیداتر باشد. باید پف دامنش تا چند متر اطرافش را پر کند. باید وقتی روی پاهای ترکه‌ای اش چرخ می‌زند، دامنی پُفدارش نگذارد دستِ دخترانی که با حسرت دورش می‌رقصند به او برسد. هیچ عروسی دوست ندارد ارزان باشد.

زینت سال‌های سال لباس عروس دوخته بود. دوازده سال بیشتر نداشت که پادوی خیاط‌خانه شمس شد، آن‌قدر سوزن نخ کرد و کوک زد تا بالاخره در پانزده سالگی نشست پشت چرخ خیاطی. اندازه دور کمر بیشتر عروس‌های شهر را می‌دانست. هرچه عروس گرانقیمت‌تر بود، پُفِ دامنش هم بیشتر بود. عروس‌ها بایست کمرشان باریک‌تر و پف دامانش بیشتر می‌شد تا گرانقیمت‌تر به نظر برسند.

زینت به همه عروس‌های شهر فکر می‌کند، به پاهای خودش و هزار جای دیگر و مدام به پاهای عروسک‌ور می‌رود. هر چقدر نمی‌تواند پاهای خودش را تکان دهد پاهای عروسک‌را بالا و پایین می‌کند.

آرزو فریاد می‌زند: «می‌خوام کمک کنم.» و صدای نرگس صدایش را قطع می‌کند که دارد می‌گوید جای را می‌ریزد و فنجان‌ها را می‌شکند. آرزو نق می‌زند و نرگس قانعش می‌کند که فقط می‌تواند سبده نان را از آشپزخانه بیاورد.

نرگس همان‌طور که سینی بزرگ صبحانه را روی میز می‌گذارد یک لحظه جا می‌خورد و به عروسک نشسته روی پاهای خانم نگاهی می‌اندازد. زینت به روی خودش نمی‌آورد. عروسک را از روی پاهایش برمی‌دارد و سعی می‌کند پاهای عروسک را به حالت اولش، ایستاده، برگرداند. نرگس طبق روال روزهای دیگر می‌رود سمت باغچه تا شیلنگ آب را جابه‌جا کند. پای راست عروسک زیر دامنش از جا درمی‌آید. زینت هول می‌شود و برای این که زمان بخرد با صدای بلند طوری که آرزو بشنود می‌گوید که ژاکتش را می‌خواهد و آدرس می‌دهد که روی تختخواب است.

نرگس می‌گوید: «وای خانوم‌جان، خدا مرگم بده، یادم رفت!»  
 و او هم با صدای بلندتر از صدای زینت به آرزو می‌فهماند که زودتر  
 ژاکت خانم را بیاورد.

زینت سعی می‌کند پای عروسک را بدون این‌که کسی بفهمد همان‌طور که  
 دامن رویش را پوشانده توی سوراخ تنه عروسک جا بیندازد. چیزی از  
 سوراخ تنه عروسک به انگشت‌هایش می‌خورد و زینت ندیده بیرون  
 می‌آوردش. لمسش می‌کند و زیر پتوی روی پایش پنهان می‌کند.  
 آرزو، که ژاکت را مچاله کرده میان دست‌هایش تا روی زمین نکشد،  
 لی‌لی‌کنان یک پادر هوا از راه می‌رسد. «مامان، مامان، عروسا صبونه چی  
 می‌خورن؟» به میز و زینت نزدیک‌تر می‌شود. تکه استخوان توی دست  
 زینت مانده و پای عروسک در سوراخش جا افتاده. آرزو ژاکت را روی  
 پای خانم می‌گذارد. عروسک را از میان دست‌های زینت بیرون می‌کشد و  
 می‌پرسد: «خانوم‌جان، عروس من که سردش نشد!»

زینت هنوز سردش است، با این‌که نرگس همیشه حواسش به همه چیز است؛ روزهایی که خانم را حمام می‌کند، اول حسابی با دو تا حوله بدن و موهاش را خشکِ خشک می‌کند. همیشه گرمکن چسبان پنبه‌ای زیر لباس‌هاش تنش می‌کند. روسری پشمی را دورگردنش می‌پیچاند و پشت سرش گره می‌زند. اصلاً نرگس را به خاطر همین چیزها دوست دارد. در این چند سال هیچ‌وقت از زیر کار در نرفته و کم نگذاشته بود. اما زینت امشب هیچ جوری گرم نمی‌شود. از وقتی استخوان را از بدن عروسک آرزو درآورده و ناخودآگاه از چشم نرگس پنهانش کرده، استخوان‌هاش سخت‌تر از قبل گرم می‌شوند. این دردِ همیشگی‌اش است. سرما سال‌ها پیش، از بچگی، در مغز استخوان‌هاش خانه کرده. از اتاق نمور خانه حاج‌یاور.

درِ خانه ته‌بن‌بست باریک قدیمی‌ای بود. کسی که در را از سر بن‌بست می‌دید هرگز به فکرش نمی‌رسید که پشت این در خانه‌ای هزار و چندمتری باشد. تنها راه بیرون رفتن از خانه همین در بود. دو لنگه چوبی‌اش را که باز

می‌کردی دو متر و نیم بیشتر نمی‌شد. زینت در تمام بچگی و حتی آن اوایل که به این خانه آمدند هم بوی پهن گاو توی دماغش بود. همین که می‌پیچید توی بن بست بو از سر کوچه خبردارش می‌کرد. طویله همان ورودی خانه بود، سمت راستِ در. البته یک حُسنی داشت این خانه، این‌که اگر آن باریکهٔ راهرومانند چندمتری را رد می‌کردی و می‌پیچیدی سمت چپ، دیگر خبری از طویله نبود. بعدش حیاط بزرگی را می‌دید که دورتادورش اتاق بود و آدم بود و آدم. آن قدر آدم رفت و آمد داشت که دیگر کسی یاد طویله و گاوهاش نمی‌افتاد. بعد از آمدن زینت و مادرش، به دو سال نرسید که طویله جمع شد. بهداشت حاج‌یاور را مجبور کرد گرد د.د.ت بپاشد. حاجی از وجب به وجب خانه پول درمی‌آورد، حتی وقتی طویله برپا بود. اتاق پشت طویله را داده بود به زن کهنه شور بچه که شب‌ها بعد از شستن کهنهٔ بچه‌های اعیان شهر تویش بخوابد و در عوض زیر پای گاوها را تمیز و تاپاله‌ها را جمع کند. حاجی حساب تاپاله‌ها را هم داشت چه برسد به شیر گاوها! سه اتاق روی ایوان نم و نای کمتری داشت. در این اتاق‌ها مستأجرهای قدیمی‌تر زندگی می‌کردند که آن قدر مانده بودند توی اتاق‌های نمور دور و کنار خانه که دل حاج‌یاور را به دست آورده و بالاخره ساکن یکی از اتاق‌های روی ایوان شده بودند. گاهی هم از قوم و خویش حاج‌یاور کسی می‌آمد. اهالی خانه اسم این سه اتاق را گذاشته بودند اتاق از ما بهتران! و اسم اتاق وسطی را گذاشته بودند اتاق اعیانی.

زینت شش سالش نشده بود که با برادر و مادرش آمده بودند توی یکی از اتاق‌های نمور این خانه ساکن شده بودند. از همان موقع شب‌ها استخوان‌هاش شروع کردند به تیر کشیدن. هرچه پایین نزدیک‌تر می‌شد و شب‌ها بلندتر، مغز استخوان‌هاش هم بی‌جان‌تر می‌شدند و بیشتر زق زق می‌کردند. انگار که استخوان‌هاش می‌فهمیدند غروب شده. همیشه